

پادشاه' ویروس و تاج گمشده

(Persiano-Farsi)

روزی روزگاری در سرزمینی دوردست پادشاهی بود بی تاج و غمگین چون از زمانی که تاجش را از دست داده بود' مردم سرزمینش دیگر او را به پادشاهی نمی شناختند و به او احترام نمی گذاشتند. تاج پادشاه را موجودی بسیار کوچک با شکل و شمایلی عجیب و غریب که خودش را ویروس معرفی می کرد رفته بود. از روزی که ویروس تاج سرخ و سفید پادشاه را بر سر گذاشته بود و در شهر پرسه می زد او را کرونا می نامیدند. کرونا خوشحال و خندان به همه جا سر می کشید' جست و خیز کنان بی اجازه وارد مغازه ها و خانه ها می شد و هر چیز و هر کس را که می دید را لمس می کرد. از انگشتان کرونا گرده ای سرخ و اسرار آمیز برجای می ماند که به همه چیز و همه کس می چسبید و هرکس که نشان کرونا بر او می نشست روز به روز سرختر و بیمارتر می شد. ویروس که قصد داشت هر چه زودتر تک تک مردم شهر را بیمار کند' از نتیجه کارش راضی و خوشحال بود. پادشاه اما اصلا خوشحال نبود. روزی نبود که وزیران و مشاورانش از تاثیر بد آن هیولای کوچک دزد تاج بر رنگ و رو و حال و روز مردم سرزمینش خبری نیاورند. هر روز که می گذشت مردم سرزمین پادشاه بیمارتر و غمگین تر می شدند و از پادشاه بیزارتر' انگار که او تاج بر سر ویروس گذاشته باشد.

پادشاه روز به روز نگران تر و خشمگین تر می شد. یک روز تصمیم گرفت راه حلی برای باز پس گرفتن تاج گرانبها یش و شکست دادن آن موجود پلید که قصد نابودی مردمان سرزمینش را داشت پیدا کند. فکر کرد و فکر کرد و با وزیران و مشاورانش مشورت کرد تا شاید راهی برای شکست دادن ویروس پیدا کند اما هیچ کدام از پیشنهاد ها او را قانع نکرد. سرانجام روز به پایان رسید و پادشاه خسته و ناامید به خواب رفت. خوابید و رویا دید و وقتی که بیدار شد راه حل مشکل را یافته بود: تصمیم گرفت در لباس کارگری که آسفالت خیابان ها را تعمیر می کند با یک سطل چسب سیاه بسیار قوی که همه چیز را به هم می چسباند به شکار ویروس برود.

پادشاه صبح زود با هیجان نقشه اش برای شکار کرونا را برای مشاور ارشدش تعریف کرد و به او دستور داد که هر چه زودتر یک دست لباس کارگران تعمیر خیابان به همراه کفش و کلاه ایمنی و دستکش و یک سطل پر از قویترین چسب سیاه مخصوص آسفالت برایش آماده کند. مشاور مثل همیشه به سرعت دستورات پادشاه را اجرا کرد. به محض اینکه همه چیز مهیا شد پادشاه خوشحال و خندان لباس و کفش و

کلاه به تن کرد و هر چند بسیار نگران بود اما مصمم و استوار از قصر خارج شد و به مرکز شهر رفت. پادشاه کارگر ساعت ها با سطل چسب سیاه در خیابان های شهر به دنبال ویروس پلید کرونا گشت و مردم شهر او را نشناختند. ناگهان چشم پادشاه از دور در یک کوچه باریک به کرونا افتاد. به سرعت خود را طبق نقشه قبلی اش برای رویارویی با او آماده کرد کمی به او نزدیک تر شد تا صدایش به گوش ویروس برسد و درحالیکه چسب سیاه را از سطل بیرون می آورد گفت: جناب ویروس می توانم از شما خواهشی بکنم؟ امکان دارد به نزدیک من بیایید؟

ویروس که از فکر اینکه یک نفر دیگر را لمس کند بسیار هیجان زده شده بود دوان دوان به سوی پادشاه در لباس کارگر رفت که مشغول ریختن مقدار زیادی چسب بر روی زمین بود. همینکه ویروس آنقدر به پادشاه نزدیک شد که پا روی چسب سیاه گذاشت کفش هایش روی زمین میخکوب شدند و تازه متوجه شد که در دام افتاده و در حالیکه سعی می کرد پایش را از کفشش در بیاورد شروع به داد و فریاد کرد. شاه کارگر هم فرصت را از دست نداد و در یک حرکت سریع تاجش را از سر ویروس برداشت و پا به فرار گذاشت!

در حالیکه ویروس به داد و فریاد و اعتراضش ادامه می داد مردم شهر دور او جمع شدند و از دیدن کرونای بی تاج و به زمین میخکوب شده فریاد شادیشان به آسمان بلند شد. سرانجام یک نفر طنابی آورد و ویروس را محکم بست تا دیگر نتواند کسی را لمس کند. سپس کفشهایش را از پایش در آوردند و او را برای همیشه به زندان شهر بردند تا دیگر هرگز نتواند با لمس پلیدش کسی را سرخ و بیمار کند.

پادشاه پیروزمندانه به قصر بازگشت لباس شاهی از نو به تن کرد و تاج بر سر گذاشت و دستور داد مراسم باشکوهی برای اعلام پیروزی بر ویروس برگزار شود تا مردم سرزمینش بدانند که پادشاه تاج دار عادل بازگشته است و ویروس پلید برای همیشه در زندان خواهد ماند و هرگز نخواهد توانست هیچ یک از مردم آن سرزمین را لمس کند. سرانجام همه ی بیماران کرونا درمان شدند و زندگی برای همه زیباتر و عادلانه تر شد و صلح و آرامش برای همیشه به آن سرزمین بازگشت.

(Parisà Nazari)